

آنتون چخوف

هنر

درک زمانه

ترجمه : دکتر مرتضی حقیقت

ج . توفستنوگنڦ
سرگئی زالېگین

نگرشی بر آثار آنتوان چخوف
هنر درك زمانه

ترجمه د کتر مرتضی حقیقت



ابتدای خیابان نظام آباد - ایستگاه اسلامی - انتشارات چکیده

- هنر درك زمانه
- ترجمه: دكتر مرتضى حقيقت
- تعداد چاپ ۲۰۰۰
- چاپ اول ۲۵۳۵
- چاپخانه جواهرى

فهرست

- ۱- دست نوشته‌ای بعنوان مقدمه
- ۲- چخوف در تأثر
- ۳- هنر درك زمانه

تخیلی شیرین

«دست نوشته‌ای بعنوان مقدمه»

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
«حافظ»

عجیب است! واقعاً عجیب است، میدانم قبول ندارید ولی من
روی حرفم می ایستم، می پرسید چه چیزی عجیب است؟ خیلی ساده، من
از خودم شروع می کنم شما هم از خودتان آغاز کنید، این بهتر است.
یعنی از نظر من بهتر است، کاری به عقیده شما ندارم.

من آدم عجیبی هستم. شما هم آدم عجیبی هستید. همین حالا که
دارید این سطور را می خوانید، حتماً - نه روی این مسئله زیاد پافشاری
نمی کنم - به چیز دیگر، کس دیگر و یا مطلب دیگری فکر می کنید اصولاً
فکران جای دیگر است. خوب این عجیب نیست؟

قضیه را طور دیگری مطرح می کنم، شاید بتوانیم به توافق

برسیم. به بینید ما هر کاری که می‌کنیم با هر که دوست می‌شویم، به هر کسی که عشق می‌ورزیم، همه‌شکل تصنعی و غیرواقعی دارد. واقعاً «من» اصلی ما در هیچکدام از کارهایی که انجام می‌دهیم دخالت ندارد.

خوب این عجیب نیست؟

الان حتماً دارید آماده میشوید که وقتی به فرد مورد علاقه اتان رسیدید خودتان را طور دیگری نشان بدهید. به بینم، نکند از اینکه او بداند شما واقعاً چطور هستید ناراحت میشوید. ها؟! نه، باور کنید اصلاً جای نگرانی نیست. چون مطمئن باشید که او هم غیر از خودش را بشما ارائه میدهد. و مثل خود شما به شما دروغ می‌گوید.

تجسم کنید. اکنون من به طرف شما می‌آیم. آی آقای عزیز... خانم مهربان باشما هستم سعی نکنید حرفهای قلمبه سلمبه بزنید. بیاید از آنچه هستیم برای همدیگر بگوئیم. من شروع میکنم و شما فقط گوش کنید. حتی اگر مستمع صادقی باشیم خودش کلی کار است. گفتم که ابتدا من شروع می‌کنم...

احساس می‌کنم آدم بدبختی هستم. احساس میکنم در این دنیای گل و گشاد و صلۀ ناجوری هستم که به هیچ کاری نمیاید. احساس می‌کنم تنه‌ایم. هیچکس حرفم را نمی‌فهمد. فکر می‌کنم که چرا زاده شدم؟ چرا در حادثه‌ای کشته نشدم؟ و حالا هم که زنده مانده‌ام چرا باید شب و روز در رنج و عذاب باشم؟ گوش کنید! اسم عذاب ورنج را آوردم. من از رنج فردی خودم حرف می‌زنم و کاری هم ندارم که فلان فرد که اکنون گرسنه است و شکمش مثل مال

من از خوردن چلو کباب بادنکرده حرف مرا می فهمد یا نه؟ من فقط خودم رامی گویم، دوست هم ندارم که شنونده ام مرادست بیاندازد، ریشخندم کند و به بغل دستی اش بگوید: «بالاخره فلانی به سرش زد. چیزی که همیشه انتظارش را داشتم. معذرت می خواهم، امید بخشش هم دارم، زیرا درست مثل معلمها و آدمهایی که فکر می کنند همه چیز را می دانند و برای دخالت در هر کاری محق هستند شروع به نصیحت کرده ام. اصلا بمن چه ربطی دارد که کسی خودش را برای خوب شنیدن و صادقانه شنیدن تربیت کند. بمن چه ربطی دارد که کسی وقتی بدنبال زن یا دختری می رود - فرق نمی کند یا دختر وزنی بدنبال پسری می رود - از همان اول اعلام کند من فقط بدنبال عشق جسمانیم. اعلام کند از اینکه با خود باشم و با خود خلوت کنم بیشتر لذت می برم، و فقط کشش جنسی است که مرا به تو نزدیک می کند. بمن چه ربطی دارد؟ نه هیچ کدام از اینها بمن ربطی ندارد من از همین حالا اعلام می کنم «من اصلا خرم».

ولی باور کنید اکنون که این حرفها رامی زنم مثل زمانی است که، ای! چندگیلاسی زده باشم دلم میخواهد با کسی حرف بزدم، از خودم از بدبختی هایم، و از اینکه ضعیفم ولی همیشه خودم را سانسور می کنم، نکند، صبح هوشیاری سوزه خنده بشوم و حرفهایم را در کتابت اراجیف ثبت کنند. باور کنید الان درست مثل همان وقتها دلم میخواهد حرف بزدم. دلم میخواهد بگویم چه دنیائی را در ذهنم ساخته ام، و برای خوشبختیم چه نقشه ها کشیده ام وزن مورد علاقه ام را تشریح کنم.

ولی اینکار را نمیکنم. چرا شما را به دنیای درونی خودم راه بدهم؟ میدانید آدم همیشه زندگی را در کنار عده ای خیلی راحت تر

میگذراند.

علتش چیست؟ اینکه دومی‌ها آنهایی هستند که روباه‌اند و در قالب

شیر رفته‌اند؟

می‌بینید! برای اینکه حرفم را بزخم باز هم مجبورم حرفهای صد تا

بك غاز را تکرار کنم.

ولی مطمئن هستم که شما هم حرفهای مرا قبول دارید. خیلی‌ها

هستند که ظاهری ساده و آرام دارند حرفهایشان را باطمینان و ادا و اصول

نمیزند، از جملات فلان و بهمان تحویل من و شما نمی‌دهند. اما آدم در

کنارشان احساس آرامش می‌کند. احساس می‌کند مجبور نیست خودش

را سانسور کند. جلوی خودش را بگیرد که خدای نکرده.. خوب بالاخره

باید حرفها را بشکلی زد.

امادر کنار عده‌ای دیگر فرق نمی‌کند چه مرد چه زن مجبور هستیم

که دروغ بگوئیم، عصا قورت بدهیم و حرفهای گنده‌گنده بزیم آنوقت

است که هوای آنجا بر ایمان سنگین می‌شود، خودمان سنگین می‌شویم.

صندلی زیر پایمان سنگین میشود و خلاصه آسمان و سقف‌خانه هم بر

سرمان سنگینی می‌کند. تا بالاخره مجبور می‌شویم خود را از مخمصه برهانیم

به خیابان بیائیم و از اینکه از آنجا گسریخته‌ایم نفس عمیق پیروزی

بکشیم.

راستی چرا من حرفهای قشنگ و شیرین نمی‌زنم «دوستانش چون

دو آهو بره در مرغزارهای سبز» می‌بینید چقدر تشبیه زیبایی است. ولی

باور کنید من هم دلم میخواهد ولی رفیقمان آنتوان مرا ادا کرد که حرفهای

بالا رازنم. می بینید که چقدر بهمدیگر نزدیک شده ایم. ساعت‌های متوالی باهم حرف زدیم نصیحت‌م نکرد. اصلاحاتی ندارد، برای خودش رسالتی در ارشاد من و شما قابل نیست. بخودش اجازه نيمدهد رگهای گردنش را از عصبانیت متورم کرده و به سر من و شما داد بکشد. من فقط احساس کردم که در جوارش راحت‌ترم، در کنارش دیگر به قهرمان بازی فکر نمی‌کنم و قبل از آنکه خودم را دگرگون کنم به فکر دگرگون کردن دنیا نمی‌افتم. همه اینها را در کنار او یاد گرفتم، و آنوقت نیازی در من ایجاد شد که با شما حرف بزنم.

ولی اگر احساس کنم حتی يك کلمه از حرف‌هایم بی‌ربط و برای پر کردن صفحات است مطمئن باشید آنرا حذف خواهم کرد.

بعضی قصه‌ها را که آدم می‌خواند احساس ضعف میکند، حقیر میشود، و خودش را موجودی کوچک و ناچیز می‌شمارد. اما در کنار چخوف می‌فهمیم که انسان آمیزه‌ای از خوبی‌ها و بدی‌هاست. خوب مطلق و بد مطلق وجود ندارد. کسی خوبست که خودش را در جهت عناصر مثبت وجودش تقویت کند. کسی خوبست که نگوید «تا بوده چنین بوده» کسی که نگوید: «اگر من نکنم دیگری خواهد کرد» آری اینها را می‌فهمیم و فقط گاهی بخودمان می‌گوئیم کاش زندگی طور دیگری بود، و تازه این شروع مکاشفه است تازمانی که بدانیم غیر از این هم شکل دیگری از زندگی میتواند باشد، جوهر انسانی را درك نخواهیم کرد. تا زمانی که ندانیم همه این پول پرستی‌ها حرص‌ها و دغل‌بازی‌ها چیزی گذرا و میرا هستند به جوهر آدمی اعتقاد پیدا نخواهیم کرد، امان از وقتی که ایمان آدمی به آدمی سلب شود امان از زمانی که انسانی انسان دیگر را گوسفند بدانند.

و این شروع فاجعه است.

آنتوان عزیز همه اینها را می بیند. ما کسیمویچ میگوید: «چخوف پزشک است و بیماری پزشک همیشه بدتر از بیماری مریض است. مریض فقط درد را احساس می کند ولی دکتر غیر از احساس درد از نیروهای مخرب بیماری بردنش آگاهست و این یکی از مواردی است که دانش مرگ را نزدیک تر میکند»

و براستی خوشا بر کره خر که الاغ میمیرد، ولی این جمله ایست که همه ما میگوئیم من میگویم شما میگوئید و مطمئن باشد که رفیقمان هم میگوید.

پس کدامان الاغیم؟ کدامان نمی فهمیم.

باز هم آنتوان عزیز به کمک ما می آید، دست ما را میگیرد، انگشتهای ظریف و استخوانیش را در موهایمان میبرد و آرام میگوید: «آنکس که فقط برای خودش زندگی می کند»
آه آنتوان باز هم داری مرا گیج میکنی؟ مگر تو برای دیگری زندگی کردی؟

مگر پدرم جز برای خودش زندگی کرد؟ مگر همه مردم بغیر از فکر «نان و آتش و سبزی خویشند؟»

بین قرار بر این بود که ساده حرف بزنی می دانی من آدم خنگی هستم و حرفهایت را به آسانی نمی فهمم، مرا شیر فهم کن
چین های ظریف دور چشمانش با خنده اش آشکار می شود. دو رج دندان سفید از پشت لبهای باریک و سبیل جوگندمی اش نمودار میگردد و با آرامی بی آنکه قصد نصیحت کردن مراد داشته باشد، و بی آنکه از ندانستن

من بخودش بیالده میگویند: «ببین پسرم به آدم عاقل که نباید همه چیزها را بگویند، خودش هم باید کنجکاو باشد» نمونه‌ای برایت می‌گویم و اصراری هم روی درست بودن حرفم ندارم، معلمی را در نظر بگیر که سی سال مدام بی آنکه جارو و جنجال راه بیندازد در گوشه شهرستانی محصلها را تربیت کرده، به آنها درس داده حتی اگر آنها را تنبیه کرده از روی مهربانی بوده و شبها هم بی آنکه اندیشه تسخیر مریخ را در سر بپروراند در کنار همسرش آرمیده... آنتوان حرفش را قطع می‌کند و با همان حالت مهربانش می‌پرسد «راستی برایم نگرانی شغلت چیست؟» خجالت زده سرم را پائین می‌آورم چگونه میتوانم اینهمه سؤال کنم؟ اینهمه کسی را به تنگنا بیندازم؟ بی آنکه لحظه‌ای سکوت کنم در خودم فرو بروم و در باره سئوالاتی که خواهم کرد فکر کنم.

آنتون با مهربانی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«چه دنیای زیبایی، میشد اگر هر کسی در حسد قدرتش کار مثبتی

انجام میداد»

ما کسیمویچ از جیب گل و گشادش کاغذ مجاله شده‌ای را بیرون می‌آورد، چشمهای تنگ و نگرانش را به ما میدوزد، و آرام با صدائی که گوئی از جایی دور خیلی عقب تر از سیل و دندانهایش بیرون می‌آید شروع به خواندن میکند:

«اگر قدرت بیشتری میداشتم

با نفسهای داغ و سوزانم برفهارا ذوب میکردم
به آنسوی دنیا میرفتم و زمینهایش را شخم میزدم

شهرها و آبادی‌ها می‌ساختم

و در آنها کلیساها و باغهای میوه می‌نهادم
تا دنیا چونان دختری عاشق شود
آنگاه آنرا چون عروسی در بازوانم می‌گرفتم
در آغوشم می‌فشردم و نزد خدا می‌بردم
نگاه کن، خدای بزرگ، به زمینت نگاه کن
بین که چگونه زیبایش ساختم
تو آنرا چون سنگی در آسمانها رها کردی
و من آنرا چون جواهری گران‌قدر تراشیدم
بین که زیر خورشید چگونه سبزیها می‌درخشند
چقدر خوشحال میشدم که آنرا بتو تقدیم کنم
اما نمی‌توانم»

آنتون باتشنجی شدیدسرفه میکند. ریه‌اش علیل است و چشمانش
پر خون میشود و میگوید:
«عالی بود. عالی، حقیقی و انسانی و دقیقاً چیزی که در معانی تمامی
فلسفه‌ها نهفته است».

«بشر در زمین زندگی می‌کند و آنرا مکانی مناسب و زیبا برای
خود خواهد ساخت»
سرش را مصممانه تکان میدهد و آرام تکرار میکند «بشر اینکار
را خواهد کرد».

به بینم آنتون عزیز! آیا زندگی دیگری غیر از اینکه مامی کنیم قابل تصور
است؟ فرض کنیم که فرزندانمان در آینده‌های دور و بعید به خوشبختی
دست یابند. فرض کنیم در آن زمان قفل و بندی نباشد حرص و آزو تحقیری

نباشد. فرض کنیم بجز بوسه کلامی از زبانی نخیزد. خوب وقتی من نباشم چه فایده‌ای دارد. من دنیا را برای خودم میخواهم. دوست داشتن فرزندان و پدر و مادرم هم بخاطر خودم است. جوابم را بده! آنتوان جوابم را بده! پرده‌ای از اشک چشمان آنتوان را می‌پوشاند. سرش را پایین می‌آورد و چشمان من به پیشانی بلند و باوقارش می‌افتد، آرام وجودیده، جویده میگوید:

«من نمیدانم... راست می‌گوئی هر کسی حق دارد و باید برای خودش زندگی کند.»

ولی مگر آنچه ما اکنون لذت می‌دانیم، آنچه ما دنبالش هستیم درست و بی نقص است شبانه روز دنبال پول می‌رویم، زنهای متعدد وارد زندگیمان می‌کنیم به قمار دست می‌زنیم و در راه اینها دروغ می‌گوئیم، دیگران را کوچک و حقیر می‌کنیم، و هرگز با خودمان فکر نمی‌کنیم، آیا آن وجد و سرور واقعی در وجودمان جریان دارد؟ من از خودم میپرسم توهم سعی کن خودت را مورد پرسش قرار دهی.

- آنتون عزیز حرفت را نفهمیدم منظورت اینست که باید از درون

تغییر کنم؟

- «فکر میکنم اینطور باشد.»

منهم میخواهم اظهار فضلی کرده باشم دفترچه یادداشتی را بر میدارم

و جمله‌ای از رومن رولان می‌خوانم:

«اگر در زندگی چشمهایی باشند که بخاطر غمهای ما بگریند

زندگی بهرنجش می‌ارزد»

راستی آنتون اگر واقعاً کسی باشد که آدم را با تمام وجود بخواد
زندگی خوشایندتر نخواهد بود؟

آنتون لبخند میزند از آن لبخندهائی که هزاران نکته نهفته دارد.
باور کنید مرا تحقیر نمی کند و آرام می گوید: « دنبال مفاهیم مطلق نباش
فکر می کنی عشق چیست؟ دوست داشتن کدام است؟ » باز هم میخواهم اظهار
وجود کرده باشم با خوشحالی می گویم «برخورد دو نگاه و برقی که از
آن در تن طرفین می نشیند» از گفتن جمله ام حظ می کنم و منتظرم آنتون
بالاخره مرا تأیید کند. میگوید:

« ولی مگر نمیدانی که سرعت برق بسیار زیاد است. پس
آنچه از برخورد دو نگاه میماند چیزی نخواهد بود» با اعتراض می گویم:
«پس عشق دروغ است این کلمه از ساخته‌های تصنعی دهن آدمی است
و اصلاً وجود خارجی ندارد» مکث می کند تا من هم کمی از شتاب زدگی
دست بردارم.

« اینطور که تو فکر می کنی نیست عشق مفهومی حقیقی و واقعی
دارد ولی آنچه ما از آن می دانیم ساختگی و تصنعی است»

صبر و حوصله اش در منم رخنه میکند، بلند می شوم و برایش از
قوری روی سماور چای می ریزم، دوباره روی مبل نرم و راحت می نشینم
و از شیشه‌های پنجره به آسمان ابری و عبوس نگاه میکنم. تظاهر به فکر
کردن می کنم، چشمانم را تنگ کرده و به نقطه‌ای در دور دست نگاه می کنم
صدای بم و آغشته به خلط آنتون مرا به خود می آورد... «میخواستی بدانی عشق
چیست؟»

در حقیقت من به آخرین رابطه ام با دختری زیبا و دوست داشتنی
می اندیشیدم و با خودم میگفتم آیا اکنون او هم در فکر من هست؟

– « میخواستی بدانی عشق چیست؟ »

آری میخواستم: من همیشه میخواهم بدانم عشق چیست؟
موهای کوتاه و چهره معصومانه‌اش در نظرم مجسم میشود.

لبانی که برایش گفته بودم « بظرافت شعر » است و چشمانی که گاهی سیاهی‌هایش مرا سرگشته و حیران می‌کرد. فکر می‌کنم رابطه‌ام با او چگونه بود اول او را نوجوانی می‌دانستم که رابطه‌ی زن و مرد را نمی‌شناسد. بعد وقتی مطمئن شدم که قلبش در سینه‌اش بخاطر می‌زند و وقتی مرا می‌بیند دستپاچه میشود آنوقت از او خواستم که به من لذت جسمانی بدهد میخواستم کاملاً مطمئن شوم بر او تسلط دارم میخواستم مطمئن شوم که مقهورش می‌کنم.

صدای همراه با ارتعاشات خلط آنتون مرا بسه خود می‌آورد
« میخواستی بدانی عشق چیست؟ » نه دیگر نمیخواستم در این فاصله بامکت‌هایی که آنتون کرده بود و با مجالی که به من داده بود تا درباره‌ی خودم فکر کنم جواب را یافته بودم.

نمی‌خواستم صحبت در این مقوله را قطع کنم با آنکه اندکی جواب
برایم روشن شده است از آنتون میپرسم:

« راستی چطور میشود که مادرانمان سالهای متمادی بی آنکه نکته‌مبثتی در پدرانمان بیابند با آنها سر می‌کنند، دررنجهایشان شریک می‌شوند و غمهایشان را باهم نصف می‌کنند؟ »

به آنتون می‌گویم: « بالاخره آدم عاشق میشود و کسی را می‌یابد که از مصاحبتش سیر نمی‌شود » مرد « همیشه عاشق » لبخند می‌زند

گوئی به چیز دیگری می‌اندیشد، به عشقی پالایش یافته به عشقی عمیق و انسانی
باز هم شرم‌منده می‌شوم سرم را پایین می‌اندازم و آرام آرام در خودم فرو می‌روم
و این جملهٔ رولان در درونم تکرار میشود :

« اگر در زندگی چشم‌هایی باشند که بخاطر غم‌های ما بگریند زندگی
به رنجش می‌ارزد. »

دکتر و مرتضی حقیقت

چخوف در تأثر

ج. تفستونوگنوف کارگردان تأثر است و برنده جایزه لنین در این مقاله تجربه اش را در مورد ارائه نمایشنامه های چخوف برای تماشاچیان امروزی میخوانیم)

از زمانی که یاد دارم همیشه آرزویم این بود که کاری از چخوف را به روی صحنه بیاورم ولی این کار را هرگز نکرده بودم. چخوف برای من خیلی بزرگ تر از یک درام نویس و نویسنده کلاسیک جهان است. او کاشفی بزرگ و «کلمبوس^۱» تأثر قرن بیستم است. گورکی بزرگ یکی از شاگردانش بود و من معتقدم که نه فقط «تأثر هنر مسکو^۲» بطور کلی تأثر روسیه ب میزان زیادی مدیون اوست بلکه نویسندگانی چون همینگوی، سارویان و نثورالیست های ایتالیائی هم در این دین شریک هستند، بدون چخوف نویسندگانی مانند، لثنوف^۳، آفینوژنف^۴، آربوزف^۵ و لودین^۶

(۱) Art Theatre (۲) Columbus که بوسیله استانیسلاوسکی ونمیریچ
دانشکوه تاسیس شد Leonov (۳) Afinogenov (۴)
Volodin (۶) Arbutov (۵)

نمی‌توانستند براه خود بروند.

چخوف هزاران یادگار نامرئی در قلب و ذهن لاقلسه نسل نویسنده باقی گذاشت.

چندین بار قصد کردم که کاری از او به روی صحنه بیاورم. در این راه همه عوامل مساعد بنظر میرسید، بازیگران خوب، وقت کافی و تسهیلاتی که لازم داشتم. اما هر بار از این کار منصرف میشدم. احساس میکردم چیز تازه‌ای به آنچه «تأثر هنر» در «سه خواهر»^۱ چخوف نهاده بود نمیتوانستم اضافه کنم و احتمالاً آنرا بهتر از نمیرویچ دانچنکو^۲ نمیتوانستم ارائه دهم. و راستی چه کسی میخواهد اثری درخشان یا کار کاملی از هنر را بصورت کپی‌ای ضعیف ارائه کند؟ ولی آیا این بدین معنی بود که راه حلی که «تأثر هنر» برای نمایشنامه چخوف یافته بود برای همیشه تأثر را از ارائه دگرگونه آن محروم میکرد؟

البته خیر... چرا که حتی خود نمیرویچ دانچنکو شکل کاملاً تازه‌ای از «سه خواهر» را ارائه داده بود. این دوست و مفسر بزرگ چخوف دریافته بود که اگر نمایشنامه‌ای بخواهد حیاتش را حفظ کند. در هر دوره‌ای با وجود تماشاچیان جدیدش احتیاج به راه و ارائه‌ای تازه دارد تا بتواند ایده‌ها و مسائلی تازه در نویسنده‌اش بیابد.

رؤیای چخوف برای آیندای روشن و تابناک برای همعصرانش چیزی محمل و بی‌بنیان مانند ساختن قصر در آسمانها بود. آستروف^۳

۱) The Three sisters که اولین بار بوسیله تأثر هنر بکارگردانی

نمیرویچ دانچنکو به صحنه آمد. (۲) Nemirovich Danchenko

(۳) Astrov

امیدوار است که انسان هزار سال دیگر به شادی و سرور دست خواهد یافت، ورشینین^۱ در «سه خواهر» اصرار می‌کند «در دویت یا سیصد سال دیگر زندگی روی زمین خاکی بشکلی غیر قابل تصور زیبا خواهد شد.»

این آرزو برای ناممکن‌ها باعث شد که همعصرانش او را آدمی بدبین و خیال‌باف بدانند، اما امروز چخوف برای ما بی‌غیر تاریکی‌ها نیست او پیش‌آهنگ و قهرمان آینده‌های روشن است.

ترپلف^۲ در نمایشنامه مرغ دریائی می‌گوید «ما به فرمها و اشکال نازه احتیاج داریم» او آنها را می‌آفریند و در بحثی با، تری‌گورین^۳ که نویسنده‌ای با نوشته‌های خوب ولی با سبک و راهی کهنه است از آنها دفاع می‌کند.

ایده‌ها، اشکال و فرم‌های نو قسمتی از نسج و ساختمان نمایشنامه‌های چخوف را تشکیل می‌دهند، اما باید زمانی بگذرد تا شخص بتواند آنها را دریابد.

اکنون چخوف چون رفیقی جوان و خردمند و قاضی و معلمی سرسخت بایستی نوادگان آستروف، عمووانیا^۴ و «سه خواهر» را کمک کند تا به زندگی بیشتر عشق بورزند، آنها را زیبا تر سازند و جسورانه‌تر رؤیای «آسمانی با الماسهای نورانی» را در سر بپرورانند.

بالاخره میدانستم روزی چخوف را بروی صحنه ارائه خواهم داد. این چیزی بود که بایستی می‌کردم، بسا آنکه میدانستم برایم بیش از

Trigorin (۳) Treplev (۲) Vershinin (۱)
uncle Vanya (۴)

هر کاری مشکل است با اینهمه اغناکننده‌ترین تجربه‌ای بود که با آن خود را یک کارگردان عصر جدید تلقی کنم.

در این راه شاید هم تصادفی نبود که بعد از داستایوفسکی، گورکی، گریبویوف^۱ و حتی پیشینیان آنها، استروفسکی^۲ چرنیشفسکی و سالتیکف شچدرین^۳ به چخوف رسیده بودم.

بدین ترتیب مبارزهٔ سختی در پیش داشتم، رقابت با ارائه بزرگ نیمروویچ دانچنکو که میتوان در حقیقت آنرا بالاترین دست آورد «تاترنر» مسکو بحساب آورد

این مبارزه را پذیرفتم، نه به این خاطر که ارائه دیگری از یک اثر کلاسیک باشد، بلکه ما احساس میکردیم که چخوف ضروری است و در حقیقت در این زمان چیزی مطلقاً اساسی و لازم بود.

من نمایشنامه نویس دیگری را نمی‌شناسم که با کوششی اینهمه پرشور در اندیشه تغییر روح آدمی و بوجود آوردن بالاترین کیفیت‌ها در انسان باشد.

غناي زندگي که چخوف همیشه در رؤیا هایش میپروراند و اعتراض بر علیه بی‌فرهنگی و کوتاه نظری که این رویا را به خفقان میکشید در نمایشنامه‌های چنان جلوه‌ای دارد که هیچ‌درام نویس دیگری بغیر از شکسپیر به آن دست نیافته است

ولی چرا ما نمایشنامه «سه خواهر» را در میان آثار چخوف برگزیدیم؟

بنظر من در عصر ما که عصر کنکاش فعالانه و خلاق در زندگی و طبیعت

است تمهای تراژیکی که بر مبنای سستی و ضعف انسانهاست مناسبت و تأثیر خاصی خواهد داشت .

احساس کردم که قهرمانها هر چه میدان شرافت ، خوبی و مهربانیشان بیشتر باشد بهتر میتوانند بر تماشاچی اثر بگذارند و خنثی بودن روحشان را نشان دهند .

اگر میخواستم ارائه‌ای برای زمان خود داشته باشم ، و داستان رؤیاهای بر باد رفته قهرمانان چخوف و فرو ریختن ایده آلهایشان را نشان دهم ، بایستی عمق تراژدی حال و روزشان را در « سه خواهر » که نمایشنامه‌ای عمیقاً تراژیک است ، به روی صحنه آورم .

روال که تا اندازه‌ای ملال آورمینماید. وسیله‌ای بیش نیست. جوهر و اساس کار بر مبنای خشم شهر و ندانه نویسنده و عشق بی‌حد و حصرش برای انسانیت است ، یا بعبارتی دیگر درگیری و حشتناکش با زندگی. پرده چهارم در نظر می‌گیریم این قسمت از نمایشنامه همیشه به شکلی غمگانه ، مرثیه وار و تأثیری غیر قابل بیان و لطیف ، برای چیزی که در آدمی از دست میرود ، بازی میشده است .

اکنون احساس می‌کردیم که راه حل دیگری وجود دارد، بعبارت دیگر ضربه اصلی عاطفی « يك بارون کمتر » که به احتمال زیاد مفهوم تمامی نمایشنامه و مقصود نویسنده در نوشتن ، آنرا نشان میداد در نظر می‌گرفتیم . غیر از این در نمایشنامه سولونی نیست که توسن باخ را بقتل میرساند. در اینجا بی‌توجهی و بی‌تفاوتی محیط و سکوت پی‌گیرانه است که حکمروائی دارد .

مرگ جسمانی هرگز به وحشتناکی مرگ اخلاقی و روحی نیست.

و این ریسمانی بود که در غایت ما آرزو داشتیم دستمان را به آن بند کنیم .

امروزه آکسیونهای تراژیک بایستی در آرامش بیشتر و سطحی لرزاننده تراز قبل ارائه شود . و ما بخود جرأت دادیم که تغزل زندگی و شیطان را که در رؤیای آدمی مقابل همدیگر قرار میگیرند ، تا جائیکه ممکنست مصرانه و ترو حاد تر نشان بدهیم . لازمه اینکار ، تمام وسایل مشخصه و دردسترس بود . در این راه شکست ارائه « مرغ دریائی » تا ترا الکساندر اینسکی^۱ برای مادر س عبرتی بود . چطور میشود که یکی از بهترین تاتر-های روسیه با بازیگران حرفه‌ای موفق نمیشود ، در حالیکه آماتورهای دیروزی و در حقیقت بازیگران عملاً ناشناس ، تحت رهبری استانیسلاوسکی به موفقیت دست میابند؟

چخوف نویسنده‌ای سخت گیر است ، و خودخواهی‌های بازیگران را همیشه به انتقاد میگیرد و استانیسلاوسکی که خود بدعت آفرین است آنچه را که در جوهر کارهای چخوف نهفته است درمیابد . اکنون از آن زمان شصت (۶۰) سال گذشته است و ما به ضرورت بایستی خردمندتر از همعصران چخوف باشیم .

وقتی نمایشنامه «سه خواهر» را انتخاب کردیم ، شکی در پیچیدگی‌های غیر قابل باور و وظیفه‌مان نداشتیم . در این راه ، دو مسئله را بایستی در نظر می‌گرفتیم : یکی خواندن اثری کلاسیک از نظر گاه امروزی و دیگری اینکه چخوف درام نویسی نو آور بود ، نه از این نظر که

۱) Alexandrinsky

چیز جدیدی برای زمان خویش خلق کرده بود ، بلکه بدین خاطر که او همواره تأکید بر ارائه تازه و مؤثرتر نمایشنامه‌هایش میکرد اما من در مورد این ویژگی‌های بنیاداً جدید در هنر دراماتیک که بدون آنها کار ما بیهوده میشد چگونه احساس میکردم ؟

در سالهای اخیر از وجود این همه تماشاچی و مستمع در شعر خوانی‌ها متعجب شده بودم .

جلساتی که در آنها گویندگان و شاعران ناشناس که در وجودشان جاذبه‌ای برای عامه نیست به شعر خوانی میپرداختند .

علت چه بود که هزاران نفر از مردم برای گرفتن بلیط به گیشه‌ها هجوم می‌آوردند تا به مردی که ساعت‌های متمادی فقط برای آنها شعر میخواند گوش کنند ؟

در نگاه اول بنظر میرسید ، این مسأله با عقیده‌ای که مورد قبول عامه است تناقض دارد و در حقیقت نشان دهنده اینست که قوانین جدیدی بر واکنشهای تماشاچی و شنونده حکمروائی میکند .

کمی قبل از اینکه روی نمایشنامه «سه خواهر» کار کنم با ارائه‌ای غیرمتداول در تأثر برشت مواجه شده بودم .

روی صحنه دسته کوچکی از بازیگران «آنسامبل برلین» قرار داشتند و تنها دکور آن نقاشی «کبوتر نیکاسو» بود که روی دیوار گونی کوبیده شده خاکستری رنگی قرار گرفته بود .

کار بازیگران خواندن اشعار ، جملات قصار و برگزیده‌هایی از دفتر خاطرات برشت بود ، که گاهگاهی آنرا با آواز توأم مینمودند . این يك کنسرت نبود که از قطعات جدا جدا تشکیل شده باشد بلکه

در حقیقت نمایشی يك پارچه ، صحنه‌ای و سازمان یافته بود که از آواز به شعر، از شعر به نثر، از نثر به موسیقی و دوباره به آواز برمیگشت همه آن با اراده و تصمیم يك هنرمند، قالب ریزی و از نظر تماشاچي هم فوق العاده موفق بود .

بمن گفتند ، ارائه دیگری از این گروه وجود داشته است که در آن جملات برشت در مورد تأثر جمع آوری و بصورت کلیتی سازمان یافته و حتی از موفقیت بیشتری برخوردار بوده است . در این ارائه بازیگران در حال اجرای آخرین پرده نمایشنامه هملت هستند که مردی بجای برشت بناگهان وارد صحنه میشود و میگوید که شما امروزه دیگر نمیتوانید این راه را بروید .

پس از آن يك تمرین می‌آید که در آن دستورات و راهنمایی‌های برشت ، همانطور که در یادداشت‌هایش آمده و جملات و برگزیده‌هایی از مقالات تئوریش در مورد تأثر خوانده میشود .

این دستورات و راهنمایی‌ها بطوری دقیق انتخاب شده‌اند که هم در قالب تمرین گنجانیده شده و هم بموقع حق مطلب را ادا میکند . ممکنست گفته شود چنین نمایشی فقط مورد علاقه کارگردانها ، بازیگران و منتقدین خواهد بود و مورد قبول عامه واقع نخواهد گشت ، باید بگویم که همین نمایش موفقترین گیشه تئاترهای برلین را داشته است .

نمونه دیگری ذکر میکنم « دروغگوی عزیز » که باید گفت بهترین ارائه‌ای است که در دهسال گذشته در تئاتر هنر مشاهده کرده‌ام .

با دیدن این نمایشنامه ، از خود پرسیدم : چطور میشود تأثری که مبنای هنرش را برزبایی‌شناسی - احتمال درستی و تطبیق صحنه با

واقعیت گذاشته است. بایستی به چنین موقعیتی دست یابد آنهم در نمایشنامه‌ای که هیچگونه ربطی به زندگی روزمره ما ندارد؟

در این نمایشنامه دو بازیگرنامه‌هایی از برناردشو و خانم پاتریک کامبل را می‌خوانند و در این راه هیچگونه کوششی برای ایجاد توهم و خبط بصر به‌روی صحنه نمی‌کنند. میتوان گفت این بسادگی برخورد و تصادم افکار و روابط پیچیده انسانهاست آنهم بقدری پیچیده که تمامی جهان را در برمیگیرد. چطور میشود ارائه‌ای از يك اثر که تمام اصول بنیانی زیبایی‌شناسی را در تاتر زیر پا میگذارد به بزرگترین موقعیتها دست یابد؟ آیا فقط يك تصادف و خوش شانسی است؟

من فکر میکنم اینطور نباشد، معتقدم که تأثر معاصر بهیچوجه علاقمند به دگرگونه کردن و ایجاد توهم و خبط بصر زندگی واقعی به‌روی صحنه نیست. من به‌شخصه هر زمان که شکلی توهمی از زندگی را روی صحنه می‌بینم حوصله‌ام سر میرود... مردی وارد صحنه می‌شود کلاهش را بر میدارد چند قدم پیش میگذارد و میگوید: «صبح بخیر» اگرچه زندگی چنین است ولی بینهایت دلگیر کننده است اگر ماشکل دیگری را در ظاهر مرد نه بینیم.

در روزهایی که زیبایی‌شناسی - احتمال درستی هنر و تطبیق آن با زندگی واقعی بوجود می‌آید - تأثیر بسیاری را ایجاد کرد

من بخاطر دارم که چندین ارائه در «تاتر هنر» که موقعیت‌هایی بینهایت مشابه با زندگی را بوجود می‌آورد بسیار گیرا و اغناکننده بود. اما امروز معتقدم که اینگونه استتیک و زیبایی‌شناسی قدرتش را از دست داده است. اثری که فقط به زندگی مؤمن باشد و درک بیشتری ندهد هرچقدر که خوب ارائه شود بهیچوجه نمیتواند تأثیر واقعی را داشته باشد.

این مسئله را آدرئی میخالویچ لوبانف^۱ که تا به امروز آنطور که باید و شاید مورد تقدیر قرار نگرفته است بخوبی دریافته بود. تحت رهبری او بود که تأثر «یرمولوا»^۲ همواره در ارتباط با آخرین دست آوردهای زمان باقی ماند.

لوبانف نمایشنامه «دوستان قدیمی مالوگین» را در سر تاسر روسیه به نمایش گذاشت. بوضوح یکی از صحنه‌های اصلی را بیاد می‌آورم که شورا^۳ و، ولودیا^۴ درباره عشق حرف می‌زنند. بخاطر اینکه این صحنه یکی از نقطه‌های اوج نمایشنامه است، کارگردانهاقت بسیار زیادی به میزانشن آن نشان میدادند. در ارائه لوبانف شورا و ولودیا بسادگی وارد صحنه میشوند، در مقابل تماشاچیان می‌ایستند و بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکنند به صحبت‌های خود در مورد عشق می‌پردازند.

بیاد دارم در آن موقع کاملاً از این امر متحیر شده بودم، البته نه بخاطر حل غیر منتظره لوبانف در ارائه کاملاً طبیعی اش بلکه، بیشتر بخاطر این مسئله که دریافتم چقدر این کار با منطق نمایشنامه تطبیق دارد.

مکالمه بین دو دوست قدیمی بقدری اهمیت داشت که کارگردان احساس کرده بود بایستی صحنه را از هر عاملی که ممکن بود توجه را از ایده‌های بیان شده منحرف کند پاک‌گرداند.

این راه به فکر کسی نرسید که در کارهای دیگر ارائه شود. براستی چرا؟ کارگردانهای دیگر میخواستند تا جایی که ممکنست صحنه را مؤثر تر نشان دهند ولی لوبانف دریافت تماشاچی امروز دیگر آن تماشاچی احساساتی قدیمی نیست و قوانین جدیدی در موردش حکمفرمائی میکند

۱) Adrei Mikhailovich Lobanov ۲) Yermo Iova

۳) Schura ۴) Volodya

و گرچه کارگردانهای دیگر نتوانستند آنرا دریا بند. ما وقتی در تاتر گورگی روی نمایشنامه « روباه وانگورها » کار می کردیم . این مسئله را احساس کردیم .

کارمان را با این اعتقاد شروع کردیم که تماشاچی از سه ساعت نشستن و گوش دادن به حرفهای پنج نفر در روی صحنه ، بدون اینکه اتفاق هیجان انگیزی رخ دهد ، حوصله اش سر خواهد رفت .

احساس می کردیم کار را بیشتر برای خودمان انجام میدهم تا تماشاچی

اما دریافتیم که نه تنها با پیروزی بی نظیری روبرو شد، بلکه بشکلی موفقیت آمیز به رقابت با تلویزیون و سینما برخاست .

وقتیکه من نگاه تازه ای به بعضی از ارائه های گذشته ام می اندازم

به کارهایی که در آنها اهمیت زیادی به خلق تصویر زندگی واقعی میدادیم که باید گفت (اولین عنصر احتمال درستی و تطبیق نمایش با واقعیت خارجی در تأثر است) باید بگویم که با شکست مواجه میشدیم و فقط

زمانی موفقیت با ما دمساز شد که از این کار احتراز جستیم . این ارائه ها

با احتراز از این شکل استتیک و زیبایی شناسی ، امروز هم بهمان سرشاری

وزنده بودن شب اول باقی مانده اند . بعقیده من حقیقت تغزلی بایستی

یکی از ویژگی های اصلی سبک معاصر صحنه ها باشد . هنر احتمال درستی

و تطبیق با واقعیت ، که صرفاً از واقعیت های خارجی نشأ میگیرد در حال زوال است

و تمامی عناصر آنرا بایستی یکجا از تاتر جاروب کرد . نوع تازه ای از حقیقت

در حال ظهور است ، حقیقت تغزلی که عناصر مؤثری را میطلبد ، عناصری

که تاجائی که ممکن است رقیق و منسجم باشند .

بر اکسیون را تاجائی که ممکنست باید با معنی در آمیخت

نه فقط با نمایش ساده ، و بدین ترتیب با در نظر گرفتن اصول

ر آلیسم بجای ناتورالیستی کردن آن حالتی تغزلی و تصویری به آن میدهیم چیزی که امروزه لازم است .

اگر روزگاری بدون در نظر گرفتن کیفیت‌های تغزلی و تصویری به ر آلیسم جنبه‌ای فقط «مؤمن به زندگی» میدادیم و با چنین ارائه‌ای کاملاً اغنا میشدیم بایستی به گویم: تماشاچی امروزه دیگر آنرا بهیچوجه نخواهد پسندید .

یکبار استروفسکی به پشت صحنه رفت تا در طول يك اجرا به مکالمات بسیار عالی بازیگران گوش کند .

قبلاً احساس میکردم که تاتر از آنروزها که چیزی برای گوش بود و نکته‌ای برای چشم نداشت بسیار دور شده است و اینگونه برخورد در تاتر کهنه و خارج از زمان است .

اما اکنون در میابیم که استروفسکی کاملاً محق بود . اکنون بایستی جنبه پلاستیک و حرکت تاتری را که لازم است فهمیده شود به حداقل رسانید . هر چیز دیگری در آن اضافی خواهد بود ، پس جواب را در مورد اینکه برای تاتر امروز چه فکری بیشترین اهمیت و ضرورت را دارد دریافتیم و اکنون در میابیم که چرا مردم دسته دسته برای شنیدن آوازا و شعرهای برشت رومی‌آوردند و عملاً گرفتن بلیط برای شب‌های شعرخوانی غیر ممکن شده است .

چنین هنری به میدان تفکر و تصورات، بیشتر از صحنه‌های نمایشی و بازیگری- که بطور سرسختانه به زندگی مؤمن می‌مانند ، ولی هرگز ضرورت «فوق عینیت» در آنها نیست- وسعت میدهند این بهیچوجه کار تازه‌ای نبود و استانیلاوسکی خود مکرراً بیشترین اهمیت را به باز

سازی « زندگی روحی و روانی انسان » در صحنه میداد . پس امروز در مقابل ما کیفیت تازه‌ای قرار دارد ، و اگر بخوایم طبیعت تازه و امروزی این قانون هنری را دریابیم بایستی بمیزان زیادی در پراتیک و عملمان تفسیر مجدد کنیم و من آرزو داشتم تا جائی که امکان دارد ، این اصل را در نمایشنامه « سه خواهر » پیاده کنم .

در این نمایشنامه اصولی را در نظر گرفتیم: اول اینکه حتی يك ثانیه از زمان صحنه را نبایستی به نشان دادن حرکتهائی صرفاً شبیه زندگی تلف کنیم، دوم... در صحنه‌هائی که به زندگی روزمره مربوط میشود بیشتر توجه را به زندگی درونی قهرمانها معطوف داریم و بالاخره اینکه در ارائه‌مان میزانسنی از پیش تصور شده نبایستی وجود داشته باشد، چرا که علیرغم زنده بودن، تفکر، میرا و جامد بنظر خواهد رسید . ما موافقت کردیم که هیچکداممان نبایستی در گودال آسانی‌ها و راحتی‌ها و آنچه که از قبل به دست آمده است بلغزیم. مثلاً فهمیدیم که اگر برشت را بخوایم اجرا کنیم به هدفمان بسیار راحت‌تر دست می‌یابیم .

چخوف نمایشنامه نویسی است که در کارهایش حذف عناصر لحظه‌ای، رویهم‌رفته غیرممکنست، پس ما این وظیفه‌خاطر را در مقابل خودمان قرار دادیم که هراکسیون فیزیکی و جسمانی هرچند که مؤمن به زندگی واقعی باقی بماند نبایستی بدون داشتن معنی و منظور درونی اجرا گردد .

پس مجبور شدیم یکدیگر را تحت نظر بگیریم و به یکدیگر شهادت بدهم از نیروی عادت به جمودی و بی‌حرکتی و میل شدید

به نمایشی بودن نمایشنامه بکاهیم ، چرا که همه اینها در تك تك ما به مفهوم غلطیدن به روشهای قدیمی بود .

مصمم بودیم که احساسی از زندگی واقعی و قابل لمس در چهار چوب سمبل رالیستی و تغزلی ایجاد کنیم در طول کارمان بطور مستمر تلاش می کردیم که قدرت و حشمتك شیطان، تراژدی و ایمان انسان را بایکدیگر بیامیزیم .

نمایشنامه چخوف مبارزه بین دو اردوگاه خیر و شر نیست ، اگر هم مبارزه ای وجود دارد نامرئی است .

دشمن اصلی هرگز نام برده نمیشود. چخوف به همه شخصیتهاش عشق میورزد . از آنچه نفرت دارد بیهودگی و هستی بی بهره آدمیان است که در آنها حسالت تراژیکی از بی فعالیتی ، خواب آلودگی ، بیحالی و درغایت بی تفاوتی می آفریند .

طبعاً مجبور بودیم که به شکلی باقهرمانهای چخوف برخورد کنیم . اگر چه این برخورد نه با خود آنها بلکه با زندگی بی هدف و منظوری که داشتند خلاصه میشد .

قابل توجه است که نمایشنامه چخوف در خاتمه و سرکوبی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه نوشته شده است و او در این نمایشنامه مخالفی سرسخت برای اکسیونهای کوچک و ضعیف باقی می ماند و در پس آنها همیشه با تمام عشقی که برای خود انسانها داشت از بی فعالیتی ها و عدم کار و کوششمان متنفر بود :

ما آرزو داشتیم آن اصل بیان کننده زندگی را در مفهومی کمتر آشکار و عمیقتر پیدا کنیم .

بشکلی که من درك می کردم، خوشبینی چخوف بصورت مبارزه برای اندیشه و کردار نیک، برای کوشش و فعالیت و درك اینکه شکلی از زندگی که او توصیف میکند محکوم به نابودی است، ظاهر میشود با اینگونه هستی، ما اصل بیان کننده زندگی را در نفی و انکار جستجو می کردیم.

میخواستیم که تماشاچی به همان احساسی که چخوف در مقابل بیهودگی و بی فکری اعتراض میکند مبتلا گردد.

میخواستیم که ایده‌ها و زندگی رارویا روی یکدیگر بگذاریم. و این رویا روئی را بشکلی تصویری بسا ترکیبی از افه‌های گوناگون نشان بدهیم.

و بدین دلایل بود که جو و محیطی روشن و ساده و بی پیرایه در سرتاسر پرده اول و حالتی یخ و سرد در پرده دوم و بالاخره جوی کوبنده و خفقان آور با بوئی از سوختگی و هوائی پراز تشویش که بر همه چیره شده بود در پرده سوم مستولی گردانیدیم و سرانجام پرده چهارم را با کیفیتی صاف و بلورین آراستیم، بگونه‌ای که نتیجه منطقی نمایشنامه به تراژدی ختم میشد.

ما این ترکیب را به هر شخصیتی و در هر سنی (scene) دنبال کردیم گرچه گاهگاهی خود بخود و بدون پیش بینی بوجود میامد.

ما قصد نداشتیم تفسیر مجددی از چخوف ارائه دهیم یا اینکه دنیا را بسا خواندن کاملاً جدیدی از «سه خواهر» مواجه گردانیم، هدف ما این بود که تفکرات و احساساتی که چخوف را امروزه اینهمه

ضروری می‌گرداند به روی صحنه آوریم

در عصر تکنواژی پیشرفته ما به نظر میرسد که بغیر از کلیشه‌های قدیمی و سنتهای کهنه، روحی قابل تصور برای ارتباط «بسا اکسو» یعنی دنیای ادبیات کلاسیک نیست.

این ارتباط بیشتر از همیشه خود را مصرانه می‌خواهد نشان دهد. مایا کوفسکی بوسیله قدرت تخیل، عشق، هوش و درایتش پوشکین را زنده ساخت و سر تا سر یک شب طولانی را با او به گفتگو نشست.

براستی شاید ما بتوانیم در زنده کردن شکسپیر، گرتیدف، چخوف، یا استروفسکی، برای یک کلیشه تاتری موفق شویم؟

آیا به وقت، انرژی و کوشش بی حد و حصرش نمی‌ارزد که برای یک غروب با خردمندترین و درخشانترین و جالب‌ترین شخصیت در تاریخ انسانی بنشینیم و از آن لذت ببریم.

وظیفه ما این بود که مشکل تاتر آثار کلاسیک را همراه با خلق ارائه‌هایی که منعکس‌کننده روند زندگی امروز بود حل کنیم.

هر کارگردانی راه خودش را می‌برد، ولی بنظر آغاز حرکتهایکی است. من هم کوشش کردم از تمام ایده‌های از قبل تصور شده و سنتی حذر کنم و آثار چخوف را بگونه‌ای ارائه دهم که گوئی اولین بار هم اکنون نوشته شده است و با اثری کلاسیک چنان برخورد کنم که بانمایشنامه‌ای معاصر.

تاکنون این مشکل همچنان غامض و پیچیده باقی مانده است

و هیچ کارگرانی هرچقدر هم با درایت نتوانسته است مسئله آثار کلاسیک را در تأثر مدرن حل کند .

و مرا اعتقاد بر اینست که این مهم احتیاج به کوششی همگانی و مشترک دارد .

«هنردرك زمانه»

نوابخ آرام . بی کوس و کرنا ، وبی آنکه بشود پیش بینی کرد
 ظاهر میشوند. در طول زندگیشان کمیت‌هائی مبهم و غالباً ناشناس می‌مانند
 فقط پس از مرگ است که بر زبان و قلم‌های ما جاری میشوند .
 در شروع قرن حاضر ، روسیه - نه برای اولین بار - به شکوفائی رسید ،
 این شکوفائی در ذهن مندلیف^۱ صدای شالیاپین^۲ گوش چایکوفسکی^۳
 چشم سروف^۴ و بالاخره در درایت و درک زمانهٔ چخوف بنمایش درآمد .
 و راستی هم چخوف پدیدهٔ جدیدی بود نه روسیه و نه جهان نابغه‌ای چون
 او قبل از این سراغ نداشت .

حقیقت ظهور او در روسیه شاید بخاطر تضادها و ضرورت بزرگ
 انسان تر شدن آدمها بوده نوابخ همواره درکی والاتراز اطرافیان خویش
 دارند و شاید بهمین خاطر باشد که نتوان خواست‌ها و معیارهای اخلاقی
 متداول را بر آنها منطبق کرد . اما چخوف نبوغش را با آنچه پیش‌پا
 افتاده ، و روزمره است در می‌آمیزد اگر وقوفی هم بر طبیعت استثنائی
 خویش دارد ، بیش از هر چیز بخاطر ائتلاف اولیه‌ترین نیازهای آدمی

۱) Mendelyev

(شیمی‌دان روسی)

۲) Tchaikovsky

(آهنگساز روسی)

۲) Chaliapin

(خوانندهٔ روسی)

۴) Serov

(نقاش روسی)

با آنست و در اینجاست که درایت چخوف نهفته است .

نوابخ برده‌اند اما بردهٔ نبوغ خویش ، بسا اینهمه نمیتوانند دیگران را آزادتر و وارسته‌تر از خویش ببینند. تسلط نبوغ تا زمانی که دیگران هم به زیر یوغش درمیآیند فاجعه‌ایست چرا که همواره در خود ضرورت بردگان جدیدی که بردگی را گردن نهند و چون مکاشفه‌ای بدانند احساس میکنند. اما چخوف با رنج زیاد می‌خواهد همه را متقاعد سازد که آدمی متوسط - معمولی و بی‌اهمیت است - راستی چه رازی در این اصرار نهفته است ؟ چرا چخوف می‌خواهد بگوید آدمی استثنائی نیست . شاید نابغهٔ درك زمانه با اینکار می‌خواهد نه برد دیگران مسلط شود و نه بزیر سلطه درآید ؟

سالها قبل از اینکه نسبت به هوش و درایت خود درکی زیرکانه بیابد ، حدود و ثغور خود را تعیین کرده بود . و چه خوب هم ، که همه او را به فقدان تصورات ذهنی زیبا و خیال‌پردازها و هم انگیز ، نداشتن نبوغ ، - تنبلی و سستی - و به منادی بودن زندگی پوچ و بیهوده متهم میکردند . بخصوص اتهام آخر ، تهمتی پوچ و در حد حرفهای خاله‌زنک‌ها بود . بر راستی کمتر کسی را میتوان یافت که مانند چخوف از نابسامانی‌ها متفکر باشد و هراسان از اینکه بالاخره روزی انسان و انسانیت را بنا بودی میکشاند .

ولی گاهی هم همین نابسامانی‌ها و در هم برهمی‌ها را ریشخند میکرد . زمانی که دکتر روستا دندانپزشکی را نمیتواند بکشد ، مردی را از میخانه رانده‌اند و بخاطر اعلام در روزنامه‌های شهر از این بابت خوشحال است . دهقانان مردی را از غرق شدن نجات داده‌اند اما با تنفس مصنوعی

اورا کشته‌اند راستی خنده‌دار نیست؟

اما در اینجا وضع طور دیگری است نویسنده و پرفسوری که تمام مدارج باصطلاح ترقی را پیموده، وقتی به پایان زندگی نزدیک میشود درمیابد که همه آنها پوچ و بی‌هدف بوده است، این دیگر خنده آور نخواهد بود!

نویسنده با درایت مطلق و غیر قابل انکار، ازدحام، و اغنشاش از کوچک و بزرگ خنده‌دار و غمناک، متظاهرانه و بی‌ریا، اصیل و قراردادی، آشکار و پنهان، احمقانه و زیرکانه را به‌نظاره می‌نشیند، راستی بی‌نظمی اصلی شده است که همواره اعلام می‌کند زندگی اینست نویسنده‌ای که زمان و زمانه را درك می‌کند لاجرم از نوع انسانیش، بی‌بند و باریش و فقدان درایتش زخم میپذیرد.

این زخم روح را چه کسانی می‌زنند، آیا غیر از عزیزان - دوستان - رفیقان، ستایش‌کنندگان و معشوقان هستند؟

چخوف با درك زمانه خویش احساس می‌کند حق ندارد زخمش را نشان دهد، قربانی‌اش شود و یا سرتسلیم به آن فرود آورد. در احساسهای منتقدانه‌ای که از خویش ارائه میدهد بهیچوجه اثری از این زخمها مشاهده نمیشود. او کسی است که زمانه را احساس میکند این زخمها را انتزاع کرده و بشکل همزیستی با انسانها یعنی تجربه زندگی و از آن به نوشتن درمی‌آورد.

بسختی در او میتوان احساس یا عاطفه‌ای را سراغ گرفت که از این سیرانتقالی نگذشته باشد. با اینهمه برخوردش نسبت به زخمها ورنجهها برخوردی فردی و از آن خویش است.

راستی زخمهای زندگی شادی آفرینند؟ نه... آنها همه غم‌اند و رنج و گاهی چخوف را وادار میکنند که از برزخشان عبور نماید .

چخوف انسانی است که درك زمانه خویش را دارد . بناچار می‌بیند و احساس می‌کند که تمدن خودش را درزباله‌ها و دودمهائی که آفریده است ، در ازدحام و درهم‌برهمی ، در کاغذبازی ، درخواست‌ها و قراردادهای بی‌شمار و بی‌خاصیتش ، قدرتش ، تاریخش و بالاخره در آینده مبهمش خفه می‌کند .

می‌بیند که این تمدن زره‌ذره در میدان حرف تا عمل خالق درایت درزمینه‌های گوناگون روشنفکری درقاره‌های مختلف است ، و یکی از این‌زمینه‌ها روشنفکران روس است که نه‌آخرین میدان و نه‌میدانی صرفاً تصادفی برای وجود و ظهور درایت هنری بود .

چخوف و سازمان احساسش بر آن بود که در چنین عرصه‌ای ظاهر شود ، و برآستی مشکل است که این پدیده را دقیقاً و کاملاً توصیف کرد . با اینهمه شکی در ضرورت انجام آن نیست . و آدمی نمیتواند خودش یا دنیا را بدون آن تصور کند .

نابغه ادبی ما انسانی بی‌ترس و وا همه است که بی‌هیچ قراردادی وارد عصر خویش میشود . سو باکوویچ^۱ ، مانیلوف^۲ ، راسکولنیکوف^۳ برادران کارامازوف^۴ ابلوموف^۵ شخصیت‌های اغراق‌آمیزی که تبلور بیماری و جمود جامعه خویش هستند ، قبل از او خلق شده بودند .

چخوف که تعلیمات پزشکی دیده است مرحله‌دیگری از بیماری

را تشخیص میدهد، در حقیقت او، اسکاروزی^۱ منتشر و همه جا گیر را می‌بیند که بسختی قابل درک، اما ویران کننده است. چخوف مجبور بود به این جامعه اگر دیر نشده و همه چیز از دست نرفته بود ثابت کند که نبوغ، همان درک زمانه است. البته این کار را صرفاً بخاطر توضیح این مفهوم ننمود. او کمک می‌کرد که آدمیان دریابند که درک زمانه آنها را از تخیلات ابلهانه دور و به واقعیت زندگی نزدیک می‌کند. کمک می‌کرد که من و شما دریابیم که نباید فقط خود را دید، نباید مثل مرغی که روی تخم‌هایش خوابیده است دنیا را محدود به خودمان و جوجه‌هایمان بدانیم. کمک می‌کند که رابطه‌ای محکم با جهان و مردمش، با آسمان و زمین پیدا کنیم و بالاخره کمک می‌کند تا هر کدام از ما جای خویش را در این دنیای مغشوش پیدا کنیم.

قدرت درک زمانه در اینست که نمیتواند بصورت شعار و نعره و قهرمان بازی در آید. خاصیت آن اینست که همه جا و همیشه سخت‌ترین رنجها را در سکوت متحمل میشود. درک زمانه آموزش نیست بلکه خود آموزی است از رویش و جریان پیچیده و اصیل و بی‌امان حساس‌ترین و دقیق‌ترین احساسها.

هر کاری دیگران میخواهند بکنند، چخوف از اینکه خود و هنرش را تبلیغ کند منزجر بود. ساده‌تر بگوئیم او این کار را نمیتوانست بکند.

(۱) Sclerosis نوعی بیماریست که با سخت شدن نسج بویژه شریانها و وریدها مشخص میشود اگر بخواهیم به لفظی غیر تخصصی بیان کنیم، نمودی از بهم خوردن رابطه میان ارگانسیم و محیط پیرامونش میباشد. مترجم

تنها کاری که چخوف میتوانست کرد، رهنمود هنرش بود بطریقی که درك زمانه اش در مقابل زندگی که بنظر میرسید تنها هدفش تخریب مفاهیم عدالت ، حقیقت ، انسانیت ، و درایت است محفوظ بماند .

قهرمانهایش میگویند « اشتباه است » « آه چقدر اشتباه است » « شرم آور است » « منزجر کننده است » ... راستی آنها درباره چه حرف میزنند ؟ چه چیزی اشتباه ، شرم آور و منزجر کننده است ؟

دکتری دستیار مستش را کتک میزند، جشن تولد تشکیل شده از صنف بی خاصیت مهمانان، و ارباب خانه بی آنکه بدانند مهمانانش از طبقه متوسط هستند به این طبقه دشنام میدهد. گوش شنو اهرگز «آ» را با «ب» اشتباه نمی کند. آدمی که درك زمانه اش کامل است با آنکه دزدی، رشوه خواری، جاسوسی، استفاده از وسایل دولتی بخاطر منفعت شخصی، تقلب و دسیسه بازی برای قدرت و بالاخره نابودی انسان بدست انسان تحت همین نام رامی بیند. با اینهمه آنها را هدف و منظور هنر خود قرار نمیدهد . هرگز در باره قتل و جنایت الفاظ «تکان دهنده» « زشت و نفرت آور» را بکار نمیبرد .

انسان با درایت میداند که در حقیقت زندگی «تکان دهنده» زشت و نفرت آور است . میداند که قتل و جنایت و آدم کشی نمودهایی از کلاف سردرگم زندگی هستند . میداند و جستجو گر است اما هرگز خویش را در این دنیا نمی یابد . از این میترسد که نکند دنیا را با «منش» به بی نظمی بکشاند با آنکه از همین دنیا زخم برداشته است با آنکه به این دنیا احترام نمیگذارد ، باز هم میترسد - ترسش بدین خاطر است که پیش از آنکه جهان را به استیضاح بکشد خود را استنطاق می کند . بدین خاطر است که خودش را اگر چه عجیب بنظر میرسد از دنیا جدا نمیکند،

ویش از هر کس دیگر نیاز وحدت با آنرا دارد. نیاز اینکه مکان خاص خویش را در این جهان همیشه پایدار بیابد. جانی، جاسوس و حقه‌باز هرگز از کار خویش شرم‌منده نیست. برای او جنایت، جاسوسی و دسیسه بازی در غایت یک ضرورت ناخوشایند است، و حتی اگر احساس نامطلوبی در او ایجاد شود به این جمله متصل می‌شود که «دنیای چنین می‌خواهد» اگر من نکنم دیگری خواهد کرد. اواز زندگی هم به مثابه یک چشمه آب استفاده می‌کند و هم یک فاضل آب. مسئولیت بخاطر وجود و تهنیب این چشمه آب کاملاً برای او ناشناخته است. نا آگاه است و آرزویی هم برای دانستن ندارد. او در کسوت یک فیلسوف با تفکری عمیق می‌خواهد تمام خواسته‌هایش بدون درنگ از زندگی بر آورده شود، ولی هرگز از خود انتظاری ندارد. «بالاخره به خودم می‌گویم: بین چقدر مردم خوشحال و راضی در این دنیا وجود دارد - چه نیروی خارق‌العاده‌ای.. زن بارگی و تنبلی اغنیاء، جهل و حیوان صفتی فقرا.. بدبختی غیر قابل تحمل دوروبر خانه‌های گلی و توسری خورده و خلاصه زوال و دروغ و دورویی و میخوارگی را می‌بینی» اینها تفکرات ایوان ایوانیچ^۱ دامپزشک است شخصی که پیش از آنکه از دنیا طلب کند خود را به سؤال میکشاند.

ایوان ایوانیچ از برادرش نیکولائی ایوانیچ حرف می‌زند، مردی که زمانی در خدمت دولت بود و می‌تسید از خود عقیده‌ای ابراز کند، اما اکنون بطور مستمر از خود پند و اندرز بیرون می‌دهد: «تعلیم و تربیت لازم و اساسی است اما مردم هنوز آمادگی آنرا ندارند، اعدام کاری مزخرف و غیر انسانی است اما در بعضی موارد مفید و اجتناب ناپذیر است».

میگوید « من مردم و طرز سلوک با آنها را می شناسم . مردم مرا دوست دارند . کافی است انگشتم را تکان بدهم تا هر چه میخوام انجام شود . »

نیکولائی ایوانیچ کسی است که نه خیلی بیشتر « وقتی پشت میز اداره اش می نشست رویای خوردن سوپی از کلم باغچه خودش را در سر میپرواند » کسی است که « نقشه ها برای ملک خود داشت و همیشه نقشه هایش شامل سرسرای خانه ، قسمت مستخدمین ، آشپزخانه بیرون از ساختمان اصلی و بالاخره بوته های توت فرنگی میشد . »

نیکولائی ایوانیچ برخلاف برادرش ایوان ایوانیچ آنچه از دنیا طلب میکند فقط از دنیاست ، هیچوقت خود را به مؤاخذه نمیکشد و همیشه افکار و کارهای خود را صحیحترین و درست ترین میدانند ، اکنون او سرسرا و آشپزخانه خارج از ساختمان اصلی را بدست آورده است و حتی شبها هم توت فرنگی باغ خویش را میخورد . دهانش ملج ملج می کند ، آه های بلند ناشی از رضایت می کشد و از اینکه بردنیا مسلط شده است لذت میبرد .

برادرش ایوان ایوانیچ در اطاق دیگر با وجدانی نا آرام زجر می کشد سالها بعدم این زجر و شکنجه باقی می ماند تا اینکه یکروز درشکار به رفقایش رومیکنند و میگوید: « زندگی را ببین ، زن بارگی و تنبلی اغنیا ، جهل و حیوان صفتی فقرا :... »

ایوان ایوانیچ نیازی به دلیل خاص یا تصادفی نامیمون برای بخشش آمدن از گستاخی ها ، تنبلی ها و حیوان صفتی های این دنیا ندارد .

او در همه جا و همیشه بسی آنکه با همدردی یا حمایتی از اطرافیان مواجه شود دردی نکشد، درحقیقت درد را چون ساعتش لمس می‌کند و چاره‌ای هم جز این ندارد.

حرفهای ایوان ایوانیچ نه به مذاق برکین^۱ خوش می‌آید و نه آلهخین^۲، همیشه اینطور بوده است بارها و بارها، این خشمهای ناشی از بی‌عدالتی و شقاوت هرگز توجه ما را برنیا نگیخته، و همواره بر ایمان غریب، نادرست و بی‌مفهوم بوده است.

«چقدر خوب است که آدم دربارهٔ انسانهای با وقار و زندهای زیبا و دوست داشتنی بشنود» تا دنیا بوده اینطور بوده است. اگر بجای ایوان ایوانیچ، ایوان کارامازوف بود، اگر ترحم و عواطف را برنمیانگیخت لاف‌توجه ما را بخود جلب میکرد. اما چقدر غریب و نامأنوس است که به حرفهای آدمی گوش بدهید که احتمالاً ارزش توجه شما را هم نداشته باشد. و حتی عجیب‌تر این خواهد بود که از این مسئله مطمئن باشید.

با اینهمه ایوان ایوانیچ آرام و گاهی هم با ترس اما پی‌گیرانه از آغاز تا فرجام مرا و احساسات مرا به مؤاخذه می‌کشاند. واقعیت را بخواید ایوان ایوانیچ جز این خواست خجولانهٔ خود کساری دیگر ندارد و نمیتواند انجام دهد.

به داستانها و نمایشنامه‌هایی خو کرده‌ایم که شخصیت‌هایشان همیشه اعتقادات خودشان را اعلام کنند. دربارهٔ سرنوشت خودشان مضطرب باشند، از ما بخواهند که در شادیه‌ها و غمهای آنها شریک باشیم.

Alekhin (۲)

Burkin (۱)

هر دو از شخصیت‌های داستان «انگورفرنگی»

آنها را دوست بداریم یا از آنها متنفر باشیم .

اگر شخصیت داستان یا نمایشنامه‌ای درباره‌ی ما و اخلاقیات مانگران باشد یا ما را با مسائل مشکل‌مان مواجهه دهد و ما را بخاطر تخلفاتمان سرزنش کند، به نداها و سرزنش‌هایش پاسخی نخواهیم گفت؟
حتی اگر گوش کنیم در غایت عصبانی خواهیم شد، اصلاً به دیگران چه ربطی دارد؟

ایوان ایوانیچ یا هر قهرمان ناقهرمانی حق خواستن چیزی را از من ندارد! شاید او مغرور از گرفتن جایزه‌ای بزرگ است؟ یا شاید ۲۰ سال در سلول انفرادی بسر برده است؟
حتی اگر اینطور باشد باید برایم توضیح دهد روی این گوی خاکی چه میکند؟

برای کسی چون من، مدت‌ها طول میکشد تا بفهمم که چخوف از من چه میخواهد که بفهمم چخوف کوچکترین ذره‌ای از عناصر آنچه‌ان قهرمانی در شخصیت‌هایش نمیگذارد و اگر روزی تصورش را بکنیم گناه از ماست نه او!
حتی اگر همه اینها را فهمیدم و ایوان ایوانیچ را بخاطر نداشتن تأثیر و حرارت و سوکسه بخشیدم با خودم فکر میکنم راستی ایوان ایوانیچ اصلاً کسی نیست... حتی نمیخواهد تظاهر کند و حرفی لااقل غیر متداول را برایم بگوید. مگر او نمیتواند کارهای تعجب‌انگیز انجام دهد؟ یا سعی کند لااقل طرح تازه‌ای از گوبسک^۱ یا، پلیوشکین^۲ باشد؟ اینکار را هم نمیتواند بکند.

(۱) Gobsek یکی از شخصیت‌های آفریده، بالزاک -

(۲) یکی از شخصیت‌های آفریده، گوگول

مسائلی مانند ثروتمند شدن ، حرص و آز برای بدست آوردن پول ، وارث ارث‌های زیاد شدن ، درلاتاری یا میزهای رولت پولهای کلان بردن برای چخوف تصادفی نیستند ، این مسائل بسیار ابتدائی و آشکار هستند .

شخصیتهائی مثل گوبسک و پلیوشکین و ابلوموف همه نتیجه‌ی نهائی روندی هستند که سرانجام به استحاله در درون خودشان ختم میشود، پس هر نتیجه‌ی اینچنینی در نهایت ثابت و میراست، هدف چخوف را در کار هنریش پیش از هر چیز روند و سیرمسائل تشکیل میدهد . روندها را باید مطالعه کرد به سیر آنها گوش داد چرا که پیش از آنکه جنائی باشند . اخلاقی‌اندو تأثیرگذار .

اشتباه است اگر ایوان ایوانیچ و امثالهم را ضعیف و کوچک بدانیم، چرا که اگر دقیقاً هدفی برای قدرتهای شخصی خواه بزرگ و خواه کوچک تعریف کنیم بهیچوجه نشانی از ضعف و بی اهمیتی در آنها نخواهیم یافت .

ایوان ایوانیچ در برخوردش با من به مثابه يك روند و جریان، ضرورتی در گواهی گرفتن از من در مورد حقیقت وجودش نمی بیند ، یا اینکه بهمین منظور خود را فردی استثنائی که گذشته‌ای زجر کشیده یا آینده‌ای درخشان دارد نشان دهد .

هرگز سعی نمیکند برای خودش در چشمان من قدرت کسب کند ، تنها کاری که برای او مهم است اینست که من نه اورا بلکه درد و حقایقش را بخاطر انسانی بودنشان در یابم . برادر ایوان ایوانیچ

مالک قصری با توت فرنگی‌هایش^۱ دکتر استارنسف^۲ گریگوری پتروویچ سیبوکین^۳ صاحب مغازه خواروبار فروشی دهکده اکلپوفو^۴ که در دره‌ای عمیق واقع شده، بلیکوف معلم، مردی که در صدفش زندگی می‌کند و تعدادی از شخصیت‌های دیگر در واقع تنها نتایج انتهائی هستند یا عبارات دیگر ابله‌هائی که نویسنده بر آن بوده است که توجه خود را به آنها معطوف کند.

چخوف با آنکه شاهکارهای ادبی و شخصیت‌هائی ضرب المثلی آفریده است با اینهمه میدان کارش بسا روند اخلاقی که در آنست بسا دیگران متفاوتست. ولی اخلاقیات همیشه در سیلانست و در این مورد هیچ قانون مطلقى را نمیتوان سراغ گرفت.

مردمی مثل بلیکوف و یونیچ هرگز در این روند اخلاقی جانمیگیرند. بهیچوجه خود را سرزنش نمی‌کنند و به آنها ربطی ندارد که ایوان ایوانیچ از دردهایش سخن میگوید و «از دیوو دوملول است و بدنبال انسان میگردد».

روند اخلاقی چخوف، خواست‌هایش از انسانها و روابطش با آنها کلیشه‌ای و زمخت نیست برعکس حالتی خجولانه و هراسان‌دارد با اینهمه خود را به تمامی گذشته، حال و حتی آینده بشریت می‌گستراند با آنکه در اهمیت طرح مسائل اخلاقی چخوف شکی نیست،

۱) یکی از قهرمانان داستان «انگور. فرنگی‌ها» یا «توت فرنگی‌ها»

۲) Startsev یکی از شخصیت‌های داستان «یونیچ» Yonich

۳) Grigory Petrovich Tsubuskin یکی از شخصیت‌های داستان «در دره عمیق»

۴) Ukleyevo

اما همین مسائل بیشتر از هر بر خورددیگر در برابر ضعفها و تردیدهای آدمی زخم پذیری دارند.

فقط هنر با درایت و حساس قدرت آنرا دارد که روابط پیچیده و غامض را بررسی و تحلیل کند آنها را هدف خود قرار دهد و در غایت بر ملا و آشکار سازد.

هنر حتی در مشعشع ترین دورانهای خود شخصیت و هنرمندی راستین برای این مهم پیدانکرد، اما چخوف، شخصیت راستین پدیدار شده بود. اگر بخواهیم ایده‌ای از او داشته باشیم و بار دیگر در باره‌اش قضاوت کنیم سند زیر را مطالعه می کنیم.

عالیجناب الکساندر نیکولایویچ^۱

دردسامبر سال گذشته مرا از انتخاب الکسی ماکسیمویچ پشکوف^۲ بعنوان عضو افتخاری آکادمی آگاه ساختند. در آن زمان ماکسیمویچ در کریمه بسر میبرد. من شتاب کردم که او را ببینم و اولین کسی باشم که خبر انتخابش را داده و به او تبریک بگویم. کمی بعد در روزنامه‌ها نوشتند ماکسیمویچ طبق ماده ۱۰۳۵ تحت پی گرد است و بنابر این انتخابش لغو میگردد. صریحاً درج شده بود که حکم از طرف آکادمی علوم داده شده است و چون من هم عضو افتخاری آکادمی هستم، لامحاله این حکم از طرف من هم صادر شده است. چطور میشود من از یک طرف تبریکاتم را بخاطر انتخاب ماکسیمویچ بگویم و از طرف دیگر

(۱) Alexander Nikolayevich با احتمال زیاد در آن زمان سرپرست

ورئیس آکادمی روس بوده است.

(۲) A. M. peshkov نام اصلی ماکسیم گورکی

انتخابش را لغو کنم. ذهن من از حل چنین تناقضی در میماند و وجدانم نمیتواند خود را با آن آشتی دهد. مطالعه دقیق ماده ۱۰۳۵ هم موضوع را برایم روشن نکرد. پس از تفکرات زیاد به تنها تصمیم ممکن برای خود رسیده ام تصمیمی که بینهایت برایم دردناک و تأسف باراست، میخواهم متواضعانه از شما تقاضا کنم که عنوان عضو افتخاری آکادمی را هم از اینجانب بگیریید. با احترام زیاد افتخار خدمتگذاری خاضعانه شما را دارم «آنتون چخوف»

آنتون چخوف به احتمال قریب به یقین حساس ترین کارشناس کتاب اخلاق است. کتاب اخلاقی که مهمترین احکام یعنی راه زندگی مردم را صادر میکند. کتابهای قضائی و جنائی هرگز چنین کاری نمیکند اگر هم کاری انجام دهند تبرئه جنایتهاست. و بهمین خاطر این کتابها زندگی و سازمانش را چنان رفعتی میبخشد که فقط بوسیله جنایت به انحراف و پستی کشیده میشود

محاكمه جنائی همیشه در زمان حال بسر میرود. در حالی که محاكمه اخلاقی که بوسیله هنر انجام میپذیرد محاكمه ابدی، شخصی درد آور و خردکننده است.

احکام قانونی محاكمه اخلاقی بصورت «اشتباه - غلط - شرم آور» صادر میشود اما هرگز مجازاتی در کار نیست.

مردمی که در این محاکمات شرکت می جویند و بوسیله چخوف ترسیم می شوند چه قاضی و چه متهم همواره از این حقیقت که مکافات و مجازاتی در کار نیست در عذابند. شاید برای مدت کوتاهی مکافات در کار نباشد، ولی آیا ابد هم همینطور است؟

تمامی این شخصیتها در صمیمیت و در بکر نگی شان بایگدیگر مشابه اند. آنها نه تنها به درونی ترین تفکراتشان گوش میدهند بلکه در کارهایشان هم یکدنده و صمیمی باقی میمانند.

مثلاً بوقلمون^۱ را در نظر بگیرید او یک بوقلمون صمیمی است. حالا هر چه شما میخواهید فکر کنید. بخاطر حماقت یا ناتوانی اش او صمیمی است و فکر یا تظاهر اینرا هم ندارد که برای خودش اصولی قائل باشد. در حقیقت او نمیتواند طبیعت بوقلمونی اش را با کلمات بپوشاند یا مثلاً بلیکوف آموزگار که هرگز از لاک خودش بیرون نمیآید. دکتر یونیچ^۲ که از حرص و آزش بخاطر پول دست بر نمیدارد، کاشتانکا^۳ از مهربانی، سولیونی^۴ از کله شقی احمقانه اش و بالاخره « نازنین » از اینکه همیشه عشق بورزد.

شخصیتهای چخوف اعم از جوان و پیر، سر حال و بیمار، ثروتمند و فقیر، خوب و بد، ساده و پیچیده هرگز دور نیستند، آنها همیشه خودشان هستند، و اگر برایشان امکان داشته باشد که از تکاملی پیچیده بگذرند هرگز در این راه به خود نمائی و تظاهرات روزمره دست نمی زنند. بدین طریق آنها مردمی ساده و معمولی هستند که سادگی و عادی بودنشان فقط در اصل هنری چخوف است که نمود می یابد.

براستی چخوف اگر دقیقاً زندگی خود را بر آنها تلقین نمی کند، اما همواره در انتخاب آنها خودش شرکت می کند.

حساسیت، درایت و کمال چخوف همیشه حضور دارد، و دقیقاً

۱) Yonich (۲) در داستانی به همین اسم

۱) در داستانی به همین اسم

۴) Solyony

۳) Kashtanka

هم بدین خاطر است که عکس‌العمل‌هایش نسبت به مردم تا اندازه‌ای خجولانه و خاص خودش باقی می‌ماند.

اما باید گفت که چخوف از قوانین کلی هنری استثناء نیست، اگرچه زندگی را همانگونه که هست توصیف می‌کند اما توصیفش بطور صریح و روشن آنچیز است که «منش» می‌بیند و درك می‌کند.

در حقیقت او نبوغ را به سادگی و بی‌ریائی مبدل می‌سازد. قدم فراتری می‌گذارد و در انتخاب شخصیت‌ها از قوانین هنری سرپیچی^(۱) میکند اما این تخلف و سرپیچی باعث نمی‌شود که شخصیت‌ها جذابیت و زیبایی‌اشان را برای ما ازدست بدهند، چرا که ما همیشه آنها را احساس خواهیم کرد. خواهران پروزوروف^۱ را در نظر بگیرید، زیبا و دوست‌داشتی هستند اما نه نمونه‌ای استثنائی، آنقدرها هم خوب نیستند که بشود از وجودشان برای کنفرانس‌گرائی در مورد نیروهای خدا و شیطان استفاده کرد. هرگز هم احساس بسیار زیادی از احترام یا ترس و بزرگی نسبت به آنها بما دست نمی‌دهد ما فقط احساس می‌کنیم که آنها را دوست داریم چیز واقعاً غریبی در این هنر وجود دارد. ما نه تنها نمی‌خواهیم بجای شخصیت‌های چخوف باشیم بلکه خودمان را در آنها می‌بینیم و می‌خواهیم دیگران آنها را در ما نبینند و با اینهمه باز هم آنها را دوست داریم! راستی دوست داشتن ما بدین خاطر نیست که ما هم به همان بیچارگی و بدبختی هستیم که آنها هستند اما هرگز نمی‌خواهیم با صدای بلند درباره آن حرف بزنیم؟ شاید ما حق داریم که هیچ نگوئیم اصلاً این شخصیت‌ها از ما وظیفه‌ای نمی‌خواهند، ولی ما چه مرگمان شده است؟ آه فهمیدم آنها بجای نصف ما حرف زده‌اند و ما را از ضرورت اعتراف

که دیر یا زود می‌بایست اتفاق بیافتد رها نموده‌اند .

راستی عشق ،عشق غریبی بود فقط در آخر قرن نوزده و شروع قرن بیست می‌توانست کشف شود بلافاصله هم بوسیله تماسها و روابطی ناشناخته بین نویسنده - شخصیتها و خوانندگانش دنبال شد .

زمانیکه تولستوی خودش را با هر شخصیتش معرفی می‌کند . کورولنکو^۱ برای هر کدام از آنها سخن می‌گوید و گورکی آنها را احجاری میکند چخوف فقط و فقط نسبت به خودش صادق باقی می‌ماند .

در حقیقت اود کتریست که بر بالین بیمارش نشسته و بدقت با گوشه به مریضهایش گوش میدهد او از اشعه X (ایکس) قبل از رونتگن^۲ برای تشخیص بیمارها کمک گرفت و همیشه هم دقت و مواظبت داشت که درد درونی و اوضاع بد، بدنی مریضش را پنهان کند .

چخوف ما را مجبور می‌کند که باشخصیتهایش بملایمت رفتار کنیم . آنها را حتی گاهی بی آنکه بدانیم چرا و به چه خاطر دوست بداریم . اما باید سعی کنیم دوست داشتنمان عاری از خودخواهی و بیشترین شکل انسانی را داشته باشد .

آناسرگی یهونا^۳ نمونه‌ای از زنان معمولی و ساده روسی است که سر نوشت مسخره زشت و درد آورش انسان نیست که از او خانم فون دیدریتز^۴ بسازد . اما چطور است که در جمع زنان متشخص و قدرتمندی مانند آناکارنین ، نورا ، آسیا ، مورد قبول می‌افتد ؟

آناکارنین هم از مواهب طبیعی بهره دارد و هم از ثروت و امکانات

(۱) korolenko نویسنده هم عصر چخوف و پشکوف که او را استاد پشکوف می‌دانند (۲) Roentgen کاشف اشعه X که اکنون بطور وسیع در تشخیص بیماریها و درمان بکار برده میشود (۳) Anna Sergevona در داستان

زنی باسگ ملوس Mrs Von Diederitr (۴)

مادی بی‌نیاز است زنی است زیبا، ثروتمند، مشهور، با سواد و بسیار عاطفی .

درمقابل او آن‌سَرگی به‌ونا، تنها نشانی که دارد سَک کوچکش میباشد، این دوزن با اینهمه تفاوت‌هایی که دارند هر دو در یک سر نوشت سهیمند عشق ساده و بی‌ریا.

آنا کارنین بر آنست که همه اطرافیان و همه دنیا را در دام و سر نوشت تلخ خودش رکت دهد، بعبارت دیگر می‌خواهد بار این رنج را به دوش دنیا بگذارد و در غایت هم بوسیله مرگش از همه چیز خودش، نزدیکانش و بالاخره دنیا انتقام می‌گیرد.

«من انتقامم، تقاص را پس خواهم داد»

آنا سرگی به‌ونا کوچکترین کوششی برای نهادن بارش به دوش کسی، حتی آنکه دوستش دارد نمی‌کند «خجالت و بی‌تجربگی و یکرنگی و بالاخره دست‌پاچگی جوانی» باعث میشود که سرزنش کردن دنیا برایش ناممکن گردد، در سرتاسر داستان هر لحظه‌ای این سرزنش، نفرین لعنت میتواند از لبانش جاری شود اما اینطور نمی‌شود.

آیا ما هم میتوانیم دنیا را سرزنش نکنیم؟ آیا میتوانیم همه بار را خودمان ببنهائی حمل کنیم؟ میتوانیم با دنیا همان برخورد را داشته باشیم که این دختر داشت بی آنکه به آن لعنت بفرستیم یا سیاه و شومش بدانیم؟ آن‌سَرگی به‌ونا، فاقد سلاحی است که از خود دفاع کند. فرهنگ و تربیت اشرافی، دوست و رفیق مادری، عشق دیگر، زیبایی و بالاخره اصالت شخصیت و تفکر ندارد. او با تراژدیش بی‌دفاع و بنهائی مواجه میشود.

آناسرگی به‌ونا، خودش را فریب داده و جنایتی مرتکب شده و بارمسئولیت آنرا بدوش میکشد نمیداند چگونه به زندگی ادامه دهد اما دیگران راهم با این پرسشها کلافه نمی‌کند. اما برآستی چرا اینکار را نمی‌کند؟ میداند که هیچکس قادر نیست سؤال دیگری را پاسخ گوید و آنچه می‌ماند جز هول و هراس بیشتر نخواهد بود.

آناسرگی به‌ونا بایستی منتظر مؤاخذه و سرزنش‌های جدی و عادلانه باشد.

چرا آنها هیچگونه دلبستگی برای خود ایجاد نمی‌کند، یا لااقل کاری که خودش را مشغول کند؟

چرا به وقت کشی یا بی تفاوتی متوسل نمیشود که حداقل او را اندکی از برخورد مداوم با تراژدیش مصون دارد؟ آنها من و شمارا آزاد آزاد می‌گذارد تا هرچقدر که میخواهیم او را سرزنش کنیم اما استفاده از این آزادی مشروط و محدود و شاید هم غیر ممکن است چطور میشود شخصی را بخاطر گرفتن گریپ سرزنش کرد حتی اگر مقصر هم خودش بوده باشد؟ و آنها را اکنون که قادر شده‌ایم با ذره بین تفکر، شخصیتش را بشناسیم میتوانیم سرزنش کنیم؟ آنا سالها قبل با مردی که دوستش نداشته است ازدواج کرده و اکنون هم قصاص آنرا پس میدهد. گرچه این عمل نه از روی سادگی و بی‌آلایشی بود، اما اکنون قصاص آنرا با چه میدهد؟ این بار بابی‌آلایشی و سادگی و چنین است دنیا و آنچه که ما ظلم و شقاوتش میدانیم از هر دست که بدهی از همان دست پس میگیری اما باید انتظار کشید انتظار آنهایی را که به این مسئله معتقدند و آنهایی که شکی در ضرورت پرداخت دیون خود ندارند.

آید در سالن بزرگ خانه آنا کارنین، در حلقه رقصندگان، کسی وجود دارد که چنین درایتی داشته باشند؟

و آیا در میان این بی‌خبران کسی هست که احساس چنین مسئولیتی را نسبت بخود بکند؟ و آنگاه ما با داشتن این همه به‌زنی باسگش (آنا)^۱ عشق خواهیم ورزید و این تنها بخاطر شهامت و قدرت نیست که شخصیت‌های داستانهای چخوف برای ما عزیز میشوند چیز دیگری وجود دارد. و بنظر من تلاش و جستجوی مداوم و بی‌امان آنها برای یافتن از یک انسان است (از دیو و ددمولم و انسانم آرزوست) آنها بدنبال جوهر آدمی میگردند که تمامی اعمال - اجتماعی، اداری، خانوادگی، آدمی، از آن برمیخیزد. جنگ، وبا، آتش و ضعف بدنی نویسنده از این پویائی نمیتواند بکاهد، بیگانه‌ای^۲ مستخدم اورلف^۳ درباری میشود و در این کار میتواند پدر اورلف را بقتل برساند اما در پایان بدنبال جوهر انسانی در اورلف و زنش می‌گردد.

دکتر راگین^۴ رابطه‌اش با گرموف^۵ معالجه بیماری روانی او است ولی در آخر او هم بدنبال همین جوهر در او می‌گردد.

هنرمندی^۶ به ملک دوستش بلو کورف^۷ میرسد و بسایکدیگر به املاک و لکانینف^۸ میروند، در جریان داستان شخصیتها یکی پس از دیگری از نظر محو میشوند و تنها کسی که میماند میسی^۹ دختر کوچک

(۱) The Lady With The dog «زنی باسگ ملوش» ترجمه شده است.

(۲) داستانی است که بانام مرد ناشناس ترجمه شده است.

(۳) orlov ۵ و Dr Ragin و Gronov در حقیقت محور اساسی داستان «طاق شماره شش» چخوف را تشکیل میدهند.

(۶) «داستان نقاش» قصه کوتاهی از چخوف Belokurov (۷)

(۸) Volchaninov (۹) Missi

خانواده است گوئی که جستجوی هنرمند به پایان رسیده است. آنچه میخواستہ یافته و در حقیقت آنرا مستقیماً در جای دیگری گم کرده بود «زندگی من»^۱ داستان جستجوی مرد جوانیست و «سرگذشت ملال انگیز»^۲ آن پیرمرد. همین مطلب در سه داستان کوتاه و بظاہر مستقل از هم نیز صدق میکند «انگور فرنگی»^۳، «مردی که در لاکش میزیست»^۴ و «در بارهٔ عشق» ما در این سه داستان شخصیت‌های اصلی را بیاد می‌آوریم اما بدلایلی همیشه فراموش می‌کنیم که تنها نویسنده نیست که در باره آنها با ما حرف میزند بلکه سه حکایت کننده دارد.

برکین^۵ دبیر دبیرستان دامپزشکی که ما او را به نام عجیب و ناآشنای چیمشا هیمالسکی^۶ می‌شناسیم و آلهخین^۷ که مالک زمین‌های مزروعی است.

تعجب می‌کنیم که چرا نویسنده‌ای ایجاز گو و سخت‌گیر به سه گوینده و راوی احتیاج پیدا می‌کند؟ نام عجیب و غیر متداول چیمشا هیمالسکی و نام دهکده‌ای که ماقصه گویمان را در آنجا ملاقات می‌کنیم به حل مسئله کمکی نمی‌کند. حتی در پستوی ذهنمان آنها را درست بخاطر نمی‌آوریم.

ولی اگر قصه گویمانمان را تحت عنوان «چطور بدنبال جوهر انسانی باشیم» بگذاریم دقیقاً محق خواهیم بود. حتی معرفی‌ها نیز برایمان معقولانه تر خواهد بود. «در این دنیای بزرگ مردمان زیادی وجود دارند

۱) My life «زندگی من» اثر چخوف (۲) Duu story «سرگذشت

ملال انگیز» اثر چخوف (۳) Gooseberries «انگور فرنگی» اثر چخوف

۴ - The man who lived in a shell اثر چخوف

۵) About love - اثر چخوف (۶) Bur ken «در داستان انگور فرنگی»

۷) Chemsha - himalaisy (۸) Alekhin

که طبیعتاً منزوی و گوشه‌گیرند و مثل خرچنگها و حلزونها همیشه سعی دارند در صدف و لاک خودشان بخرزند. شاید این نمودی از اتاویسم است، برگشت به زمانهائی که اجدادمان هنوز حیوانات اجتماعی نشده بودند، در غارهای جدا جدا و تنها زندگی می‌کردند و کسی چه میداند شاید اینها گروه خاصی از گونه‌های بی‌شمار انسانی باشند»

و سپس از بلیکوف مردی که در لاکش زندگی می‌کند به گونه‌ای دیگر می‌شنویم:

«راستی زبان یونانی چه زبان آهنگین و زیبایی است» بلیکوف با حالتی حق بجانب پس از گفتن این جمله با چشمانی نیم بسته انگشتش را بلند کرد و با آرامی گفت. «آن تروپوس»^۱ از «داستان مردی که در لاکش زندگی میکرد» به داستان «انگور فرنگی» می‌رسیم که نه سطحی و نه بسیار رسمی و فرمایشی است»

بر کین گفت: «آخرین بساری که در کلبه کدخدا پروکوفی^۲ توقف کردیم شما گفتید که داستانی برای گفتن دارید.»

- «بله می‌خواسم داستان برادرم را برایتان بگویم»

و از داستان «انگور فرنگی‌ها» به داستان «درباره عشق» می‌رسیم

جائی که بر کین چیمشاهیما لسکی گوش میدهد و قصه گو آلتین است.

«گوئی می‌خواست بر ایمان داستانی را نقل کند. آسمان خاکستری و درختان خیس خورده در باران از پنجره دیده میشد. درهوائی اینچنین جائی نمی‌شد رفت و تنها کاری که میشد کرد گفت و شنید داستانها بود»

و از داستان «در باره عشق» به داستان «روشنائی‌ها»^۳ می‌رسیم

اینها حتی بطور قراردادی و رسمی هم بهم‌دیگر ربطی ندارند، و در زمانهای مختلف نوشته شده‌اند (روشنائی‌ها ده سال زودتر از دربارهٔ عشق نوشته شده است) با اینهمه در انگیزش جستجوی انسان راستین مشترك هستند.

آنانیف^۱ مهندس با ربط عشق خود به يك مهمان اتفاقی به خودش میگوید :

« برایم مشخص شده است که من اندیشمند هنوز به تکنیک اندیشه‌ام وارد نشده‌ام و کاملاً برایم روشن شده است آنطور که می‌توانم يك ساعت را تعمیر کنم قادر به کار روی مغز و فکر خود نیستم.»

« نسل ما این فضیلت و این بازی با اندیشه‌های جدی را به علم، ادبیات، سیاست و خلاصه هر جایی که نشانی از سستی و تنبلی نباشد کشانده است و با این کار، سردی، کوتاه فکری و بی حوصلگی خود را نشان داده است و باعث شده است که در توده‌ها برخوردی تازه و ناشناخته نسبت به تفکرات جدی پیدا شود.»

شاید با داستان «روشنائی‌هاست» که در چخوف چیزی، یکنواخت و همیشگی که ویژگی کارهای اوست میتوان یافت او همواره تکرار میکند «من در جستجوی انسان راستینم» .

و در این قصه است که همیشه توضیحات و فلسفه‌های چخوف خودنمایی میکند و اگر این جستجوی جهانی بدنبال انسان، يك تمایل باشد، چخوف آدمی بی‌نهایت راغب و متمایل است و در ذهن او کسی که خود را در معرض این تمایل و جستجو قرار ندهد انسانی بسیار

ابتدائی است، و هرگز احساس توصیف شخصیت‌ها را از درون ندارد چرا که آنها بمیزان کافی از بیرون برایش آشکار هستند .

« در حقیقت در برخورد با شخصیت‌ها به مکاشفه درونی راه نمی‌یابد».

در ادبیات روس این اولین باری نبود که شخصیتی بخاطر اینکه بهتر و نه بدتر از دیگران زندگی میکرد شکنجه میدید شخصیتی که خوشبخت تر بود نه بدبخت تر و بالاخره شخصیتی که فکر میکرد کمتر بوسیله این پرسش‌های لعنتی در رنج و عذاب است.

چخوف این جنبه هستی روشنفکر روس را بار دیگر و به روش خاص خود تصویر میکند و در انجام این مهم به مکاشفه دست می‌یابد . چخوف قهرمانش را در موقعیت جدیدی قرار میدهد و روابطی قبل‌ناشناخته بین او و خواننده (یا بیننده در تئاتر) ایجاد میکند .

پس این من نخواهم بود که در مورد شخصیت‌هایش قضاوت می‌کنم، چرا چنین کردند یا چنان نکردند؟ چرا هرگز بین خودشان و با خودشان توافق نداشتند؟ چرا خود را در مواقعی که بایستی کوتاه بیایند کشتند .

این شخصیت‌های چخوف است که در مورد من قضاوت می‌کنند و از من می‌پرسند « چرا اجازه میدهم نوع بشر چنین زندگی محنت‌انگیزی بکند؟ »

« چرا میگذارم به چنین تردیدهایی دچار شوند؟ »

این شخصیت‌ها مرا با روش ساده و خاص خود بدون اینکه جریمه

یا مکافاتى در کار باشد یا جاروجنجالى راه بیاندازند بمحاکمه میکشند درك زمانه آنها را از جاروجنجال و بوق و کرنا بی نیازمى سازد. اما قضاوتشان را همیشه در سطحى عالی قرار میدهد. و بالاخره درك زمانه آنها باعث مى شود آنچه که بخود نمى پسندند بر من روا ندارند.

سرزنشهايشان همیشه بى کلام است.

— «چقدر زمان گذشته است! .. آه چقدر زمان گذشته است!»

— «هاى ... (مکث) بدرود و بازهم پژواک»

— «اگر فقط میدانستیم. اگر فقط مى دانستیم!»

و همیشه يك سرزنش سرد و گنگ وجود دارد مانند سگى که

غریبه اى را ببیند و او را بجای گاز گرفتن و یا پارس کردن ببخشد.

من هم دست پاچه شده ام؟ نمیدانم چکار کنم؟ آیا به صحنه نگاه

کنم یا کف سالن یا بزمینى که کفشهايم روی آنست؟ یا بد نیائى که در

آنمى جنبم و زندگى مى کنم و فرزندانم نیز بعد از من زندگى خواهند کرد.

بیائید و به این تنهائى محنت بار چخوف و به این تنهائى عالمگیرش

نگاه کنید، به این جوى که پراز قیدها و محدودیت هاست و من بناگهانى

و غیر منتظره در این جودرمى با بلم که نماینده نوع بشرم.

و چخوف با لبخند مجذوب کننده و درایت غیر قابل انکار خود

مرا به نظاره مى نشیند.

— «ببخشید ... چقدر شما را عذاب دادند».

شما ناگهان درمى یابید که یکى از شخصیتهايش از شما با وجدان تر

است و او نه شما از این فقدان رنج مى برید.

مصرانه از شما میپرسد: آیا شما هستید؟ آن انسانی که دنبالش هستم؟
و شما شرم زده باید بپذیرید: « نه من نیستم » .

گاهی هم اگر چه اوقاضی شمساست بناگهانی شما را بعنوان
انسانی منطقی ، صادق و با درایت میپذیرد ، و از شما میخواهد که بین
او و زندگی اش مصالحه ای ایجاد کنید .

این قضاوت با شجاعت انجام میگیرد و اوحتی از نقش متهم
وحشت نمیکنند .

بگذارید که محاکمه مان بخوبی و خوشی انجام شود .
بگذارید محاکمه به ما کمک کند زندگی کنیم و آنرا شرافتمندانه
و معقولانه تر بگذرانیم

اگر در مورد شخصیت ها بخواهید ، یعنی آنهایی که حامل این
شرافت و پاکی و الا هستند باید بپذیرید که آدمهایی غیرفعال ، عبوس و
غم زده هستند . یعنی طوردیگری نمیتوانند باشند ، زیبا ، ترو تمیز و
وشسته رفته چرا که زندگی ، زیبا و شسته و رفته نیست ، و بدلیل اینکه هیچگونه
رابطه ای میان اینهمه کلام زیبا که همه میتوانند ادا کنند و اعمال زیبا
که اندک کسانی انجام میدهند وجود ندارد .

شخصیت ها بدبختانه از داشتن درایت و حساسیتی مطلق و حتی
زیاد محروم هستند . در واقع احساسی از ناهمگونی مستمر و غیر قابل
تغییر در آنها وجود دارد .

اما این بدشانسی و بدبختی برای بشریت لازم است ، و بدبختی
بی منطق و مزخرفی هم نیست . راستی چه میشد اگر یکباره و بناگهانی
دنیا از این جویندگان تیره بخت رها می شد؟ و چه می شد اگر ماهم

بهمراه آنها احساسها ، عواطف و تفکراتی را که بما الهام می بخشیدند گم میکردیم ؟ عواطف و اندیشه های مایوس کننده .

اما برای ما شخصیت های این پزشك چاره یاب درمان پذیر هستند و اگر دكتر کلمه تجویز شده را در نسخه ننوشته است فقط و فقط بخاطر اتکاء به درك و درایت بیمارانش هست . و اگر این شخصیت های افسرده و عبوس به مذاق عده ای خوش نمی آید ، گواه برهستی احتمالی شان بعد از ما نیست ؟

راستی چه هستی ای ؟ هنوز هم نمیدانیم .

تنها میدانیم که دون کیشوت قهرمان سروانتس ازدیدگاه هم عصرانش شخصیتی منحصرأ کمیك تلقی میشد . مردم به او می خندیدند ، نوآوری و خلق و خوی نویسنده اش را تحسین می کردند .

قرنها بعد دون کیشوت بدست ما افتاد و فهمیدیم قهرمانی که تا کنون اینهمه بی رقیب و سرگرم کننده بنظر میرسید نه تنها کمیك (Comic) و خنده دار نیست بلکه تراژیک و لرزاننده است دون کیشوت دیگر مجالی به مضحك بودن و ضعیف ماندن نداشت .

ولی براستی بعد از دون کیشوت آیسلر هلر بلون دون کیشوت هم

امکان پذیر خواهد بود ؟

انتشارات چکیده

منتشر میکند

با شاخه‌های زیتون

«ادبیات مقاومت فلسطین»

ترجمه: دکتر علیرضا نوری زاده

مسائل جوانان

نوشته: پیوتر رشتوف

ترجمه: م - روحی

یک جفت کفش کهنه

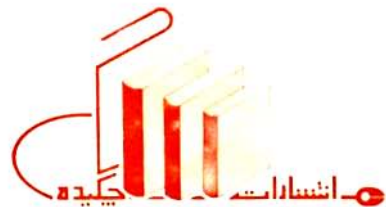
نوشته: داربوش مهباز

چند قصه از ادبیات کودکان فلسطین

ترجمه: دکتر علیرضا نوری زاده

مثنوی معاصر

به کوشش: محمد علی بهمنی



تبت کتابخانه ملی
۲۵۳۵/۱۱/۱۳

قیمت ۵۰ ریال